

اعتراف بدان زبان و وفای بدان بفعال و گفت اول تو به اجابت است پس انابت پس
توبه پس استغفار و اجابت بفعال بود و انابت بدل و توبه به نیت و استغفار از تقصیر
و گفت صوفی است که صفائی از که ورت بود و پرشود از تفکر و در قرب خدای عزوجل منقطع
کرد و از شکر و بیکسان شود در چشم او خاک و زرد و گفت تصوف آنکه خوردنست و با خدای
عزوجل آرام گرفتن و از خلق کرگختن و گفت توکل حال انبیا است هر که در توکل حال
پیغمبر دارد و کسنت او فرو گذار و گفت اول مقام در توکل آن است که شش قدرت خدای
باشی که مرده پیش غسال تا چنانکه خواهد او را میگرداند و او را هیچ ارادت نبود و حرکت نشانی
و گفت توکل درست نیاید الا بنیل روح و بنیل روح نتوان کرد الا تبرک تدبیر کفایت
نشان توکل سه چیز است یکی آنکه سوال نکند چون بداند پذیرد و چون پذیرفت
بگذارد و گفت اهل توکل را سه چیز دهند حقیقت یقینی و کاشف غیبی و مشاهده قرب حق
تعالی و گفت توکل آنست که حق تعالی را مستهم نداری یعنی آنچه گفته است بتو رسام برساند و گفت
توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود بر هر دو حال ساکن باشی و گفت توکل دلی را بود که با خدای
عزوجل زندگانی کنی بی علاقی و گفت جمله احوال را در و نیست و قناعت مگر توکل را که همه ریوست
بی قناعت آنست که زهد و تقوی اجتناب از دنیا بود و مجامع در مخالفت نفس و هوا بود و علم و
معرفت در دیدن و دانش اشیا و خوف و رجاء از لطفت و کبر با بود و تفویض و تسلیم در ربح
و غنا بود و رضا بقضا و شکر بر نعم و صبر بر بلا و توکل بر خدای بود لا حرم توکل به روی بی قناعت بود
و اگر کسی گوید دوستی نیز همچنین بود که توکل بر خدای است گویم دوستی خدای بود نه بر خدای
و گفت دوستی مست بگردن طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن و گفت هر که را خدای
عزوجل دوست دارد و عیش او دارد و گفت چنانکه تراست از خوف که چنانچه خاصان را
بود و خوف علمای را و گفت عبودیت رضا و ادنست بفعال خدای عزوجل و گفت مراقبت است
که از فوت دنیا ترسی و از فوت آخرت هم ترسی و گفت خوف زور جاما ده است و ترس

هر دو ایماست و گفت در هر دل که کبر بود خوف و رجاء در آن دل قرار گیرد و گفت خوف
 دور بود نیست از مناسی و رجاء شافق است ما و او امر و علم بر جا درست نیاید الا خائف
 را و گفت بلندترین مقام خوف نیست که بنده خائف بود تا در علم ایزد تقدیر او بر چه رفته
 است و گفت مردی دعوی خوف کرد سهل گفت در سر تو بیرون از خوف قطعت هیچ
 خوف نیست گفت هست که تو خدای ریشناختی که از قطعت تریستی و گفت صراط
 فرست از خدای و گفت مکاشفه آنست که گفته است لو کشف العظام از دست یقیناً
 و گفت فوت متابعت سنت است و گفت زهد در سه چیز است اول آن در مطعومات و
 آخر آن مزینه خواهد رسید و دوم در طلبوس که در وسوسه ناچیز خواهد گشت و زهد در برادران که آخر آن
 فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود و گفت ورع ترک دنیا است و دنیا نفس
 است هر که نفس خود را دوست دارد دشمن خدا را بدوست گرفته است و گفت سحر کردن از نفس
 بخدای صعب است و گفت نفس از سه صفت خالی نیست یا کافراست یا منافق یا برائی و گفت
 نفس را اثر بسیار است یکی از آن شرها آنست که فرعون را بر فرعونی دارد و آن دعوی
 خدایت و گفت انس با کسی که بر دیگر است هر چه ترا می باید و گفت حق تعالی قرب
 وادابر را بخیرات و قرب داد به یقین و گفت روح نیکو دارد تا عقلمان زیادت
 کند که هرگز خدای را هیچ دلی نماند در نیافته است و گفت تجلی بر سه حال است تجلی ذات
 و آن مکاشفه است و تجلی صفات و آن موضع نور است و تجلی حکم ذات و آن آخر است
 و ما فیها پر سیدنا زانس گفت انس آنست که اندامها انس گیرد به بنده و بنده انس گیرد
 بخدای و گفت ورع اول زهد است و زهد اول توکل و توکل اول درجه عارف و
 معرفت اول قناعت است و قناعت ترک شهوات و آن اول رضا است و رضا اول
 موافقت است و پسندند که چه نیست تر بود بر نفس گفت اخلاص ریرا که نفس با او اخلاص هیچ
 نصیب نیست و گفت اخلاص اجابت است هر که اجابت نیست اخلاص نیست و گفت

اخلاص آنست که خناسخه وین را از خدای تعالی گرفته بهیچکس ندی جز بخداوند گشتد ما را
 وصف صادقان کن گفت شمار اسرار صادقان بیاید تا من شمارا خبر دهم از وصف صادقان
 گفتند شایده حسیت گفت عبودیت گفتند عاصیان را افس بود گفت نه نه هر که اندیشه
 معصیت کند گفتند که همیشه بدان توان رسد که نماز شب کند گفت بداند که روزی
 بگذرد گفتند مردی بگوید که من برای روز حرکت نکم تا مرا حرکت ندیشد گفت این
 سخن بگوید کرد و تن صدیقی باز نیفتی گفتند در شب روزی بکار طعام خوردن حکوی
 گفت خوردن صدیقان گفتند و با رکعت خوردن مومنان گفتند سه بار گفت بگوی
 تا آخری کنند تا چون ستور مسخورد برسد ندازد خوی بگوید گفت کمترین حالتش بار
 کشیدن و مکانات بدی ناکردن و اورا آرزوش خواستن و بر و بخشودن و گفت
 روی آوردن بخدای زهد است رسیدند که چیز اثر لطف حق بنید و آرد
 گفت چون در کوشی و بیماری و بلا صبر کند الا ماشاء تعالی پرسیدند که کسی
 روزهای بسیار هیچ نخورد کمی میشود آن کوشی گفت آن نار را نور بنشانند و گفت کوشی
 راسته منزله است یکی جوع طبع و این موضع عقل است و جوع موت و این موضع ^{صنع}
 فساد است و جوع شهوت و این موضع اسراف رسیدند که توبه حسیت گفت
 آنکه گناه را فراموش کنی مردی گفت توبه آنست که گناه فراموش کنی نه سهل
 گفت چنین نیست که تود هسته که ذکر خدا در ایام و فاجها است یکی گفت
 مرادوستی کن گفت رستگاری تو در چهار چیز است حیوانی و تنهایی و علم خوردن و
 خاموشی گفت سخوابی که ما تو صحبت دارم گفت چون از مایه یکی بمیرد با که صحبت
 داری گفت با خدای گفت اکنون خود را با او دار گفت اگر تو از سباع شیرسی با
 من صحبت مدار گفت میگویند که شیر زیارت تومی آید گفت آری سگ بر سگ
 آید گفتند در ویش کی آساید گفت آنگاه که خود را جز آن وقت زبند که در آن بود گفتند

از جمله خلق با کرامت و صحبت دارم گفت با عارفان گفت از جهت آنکه ایشان پیش خیر
بسیار شمرند و هر فعلی که رود آنرا نزدیک ایشان مویلی بود لاجرم ترا در همه احوال معذور دانند

مناجات

و مناجات اوست که الهی مرا یاد کردی و من کس نه و اگر من ترا یاد کنم چون
من کس نه مرا این شادی پس نه و از من تا کس تر کس نه و سهل عبادت عالم و و عطا
حقیقی بود و خلقی به سبب او راه باز آمدند و آن روز که وفاتش آن نزدیک رسد
چهارصد مرید داشت آن مردان مرو بر بالینش نشسته بودند گفتند ما شیخ بر جای تو
گنشیند و بر منبر تو که سخن گوید کسری بود که او را شاد دل گنفتند ی شیخ
چشم باز کرد و گفت بر جای من شاد دل گنشیند ایشان گفتند مگر شیخ را
در حالت نرنج عقل اندک تفاوتی کرده است کسی را که چهارصد مرید
عالم شاکر بود کبری را بر جای خود نصب کند شیخ گفت شور در باقی کنید
و بیرونید و شاد دل را بنحوا بنید بر فتنه و او را بیاوردند شیخ چون او را
دید گفت چون ستر روز از وفات من بگذرد بعد از نماز دیگر منسبر من رو
و خلق را و عطا گوی این بخت و در گذشت روز دیگر بعد از نماز خلق جمع شدند
شاد دل بیاید و بر منبر شد کلاه کبری بر سر و زمار بر میان گفت آن عمر شما مرا
بشمار رسول کرده است و مرا گفته که ای شاد دل وقت آن بیاید که آن زنا کبری را
بهری اکنون بریدم و کار و نهاد و زمار برید و کلاه کبری از سر نهاد و گفت اشهد
ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله پس گفت شیخ گفت است که بگویم
بگویم پیشما بود و شما و شما نصیحت کرد و نصیحت استاد پذیرفتن شرا است اینک
شاد دل زنا زنا بهر برید اگر خواهی که تقیامت تا را بنید کواخزوی بر شما باد که بهر زما را

باطن برید این کیفیت و قیامت از آن خلق برخواست و حالاتی عجب ظاهر شد نقلست
 که آن روز که جنازه شیخ را برداشتند خلق بسیار جمع بودند و فریاد میکردند و جود می یافتند و
 ساله چون آن مشغله شنید بیرون آمد تا بنده حالست چون جنازه رسید آواز بر
 آورد گای مردمان آنچه من می بینم شمای بسیند گفتند چه می بینی گفت فرشته گان از
 آسمان فرو می آیند و خود را بر جنازه او می مالند و در حال کلمه شهادت میگفتند و
 مسلمان شد ابو طلحه مالک گفت سهیل آن روز که از مادر بود و آن روز که دار بود و آن روز
 که وفات کرد در روزه دار بود و بحق رسید و زه ناکشوده و نقل است که
 روزی سهیل نشسته بود با یاران مردی بگذشت سهیل گفت اینم دستری دار و چون نیک
 کردند آن مرد را باز ندیدند چون سهیل وفات کرد مردی بر سر خاک این نشسته بود همان مرد
 بگذشت مردی گفت ای خواجه این شیخ که اینجا دفن است گفته است که تو سری داری
 بحق آن خدای که این سر بر تو از زانی داشته است که چیزی بمانای مرد بگور سهیل اشارت
 کرد گای سهیل بگوی سهیل در گور با او از بلند گفت لا اله الا الله و حده لا شریک له گفت ما
 میگویند که اهل گور را لا اله الا الله و حده لا شریک له باشد تا ریچی گور نبود دست سهیل جواب داد

در ذکر معروف کرخی رحمه الله علیه

آن سیدم نسیم وصال آن محرم حرم حلال آن مقتدای صدر طریقت آن بهنمای راه
 حقیقت آن عارف اسرار شیخی قطب وقت معروف کرخی رحمه الله علیه مقدم
 طریقت بود و مقتدای طوائف مخصوص بانواع لطائف و سید مجتبان وقت و
 خلاصه فارغان عهد بود بلکه اگر عارف نبودی معروف نبودی کرامات و ریاضات
 او بسیار است و در فتوی و تقوی آیتی عظیم و لطفی و تشریحی داشته است و در مقام
 اس و شوق بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسا بودند چون معلم فرستادندش استاد

گفت

گفت بگو ثالث ثلاثه گفت نه بل هو الله الواحد هر چند معلم میگفت بگوئی ثالث
 ثلاثه است او میگفت یکی هر چند استادش میزد و سود نداشت یکبار سخت نزدش
 معروف بگریخت و او را از نمی یافتند مادر و پدرش گفتند کاشکی باز آمدی و بهر دین
 که او خوشی ما موافقت کردی و بی برفت و بر دست علی بن موسی الرضا رحمه الله
 علیه السلام شد بعد از آن بچندگاه بیامد و در خانه پدر بگفت گفتند کیست گفت
 معروف گفتند بر کدام دینی گفت بر دین محمد رسول الله و مادر نیز مسلمان شدند
 آنگاه بداد و طاعتی افتاد و بسیار با وضت کشید و عبادت تمام بجای آورد و چند
 در صدق قدم زد که مشارالیه کشت محمد بن منصور طوسی گفت نزدیک معروف بودم
 در بغداد و اثری در او دیدم گفتم دی روز پیش تو بودم این نشان نبود این چیست گفت
 چیزی که ترا از آن چاره نیست میرس خیزی برس که ترا بکار آید گفتم بحق معبودت که
 بگویی گفت دوش نماز میکردم خواستم که بکده روم و طواف کنم بسوی زفره رفتم تا
 آب خورم پای من بلغزید و روی من بدان در آمد این نشان آن است نقل است
 که گفت بد جمله رفته بودم بطهارت و مصحف و مصلا در مسجد نهاده بودم پیرزنی در آمد
 و برگرفت و رفت معروف از پس او میرفت تا بدور رسید ما وی سخن گفت و سر پریش
 افکند تا چشم بر روی او نیفتد گفت پیچ بسرک قرآن خوان داری گفت نه گفت
 مصحف من ده و مصلی از آن توان زن از علم او شکفت ماند و هر دو باز داد معروف
 گفت مصلی ترا حلال کردم بگیر زن از شرم بشتافت و رفت از شرم از آن گرفت و
 نقل است که روزی با جمعی میرفت جوانان جماعتی در فساد بودند چون
 از ایشان در گذشتند و طلب علم رسیدند باران گفتند ما شیخ و عالم ما حق تعالی
 این جمله را غرق کند تا شومی ایشان منقطع گردد و اثر فساد ایشان دیگر کسی
 معاودت نکند معروف گفت دستها بردار پیش گفت الهی خدا که درین جهان

شان عیش خوش میداری در آن جهان شان هم عیش خوش ده اصحاب مستحب بماندند گفتند یا
 شیخ ما سر این منیدانیم گفت توقف کنید تا پیدا آید آن جمع چون شیخ را بدیدند در باب شکستند
 و غم رنجند و گریه برایشان افتاد و در پای شیخ افتادند و گریه کردند شیخ گفت دیدید که مرا
 جمله حاصل شد بی غرق و بی آنکه نجی به کسی رسد **نقل است** که ستری سقطی گفت
 روز عید معروف را دیدم که دانه خرمای چسبیدم اینرا پاره میکنی گفت این کودک را
 دیدم میگریست گفتم چرا میگری گفت من متمم ام و کودک را از اجامه نو است و مرا نه این
 دانهها را می چسبم تا فروشم و در اجوز خرم تا بازاری کند و نگرید ستری گفت اینکار را من
 کفایت کنم و تو دل فارغ دار آن کودک را بردم و جامه نو پوشانیدم و جوز خریدم
 و دل شاد کردم در حال در دل من نوری پیدا شد و حال من دیگر گونه گشت و
نقل است که روزی معروف را مسافری رسید و در خانقاه قلمه مشد
 روی بطرفی دیگر کرد و نماز گذارد بعد از آن چون او را معلوم گشت خجل شد گفت
 آخر مرا چرا خبر نکردی شیخ گفت اورو نشانیم و درویش را با تصرف چکار آن مسافر
 چندان مراعات کرد که صنعت نتوان کرد و **نقل است** که معروف را عالی
 بود که والی آن شهر بود روزی در جانی خراب میگذشت معروف را دیدنش و با
 میخورد و سکی در پیش او بود معروف یک لقمه در دهن خود می نهاد و یک لقمه در دهن
 سگ میکرد و حال گفت شرم نداری که با سگ نان میخوری گفت از شرم میدهم
 پس سر بر آورد و مرغی را از هوا بخواهد مرغ فرود آمد و بردست وی نشست و از پر
 چشم و روی خود را پوشید معروف گفت هر که از حق تعالی شرم دارد همه چیز از او
 شرم دارد و خالش خجل شد از آن که تا رنجش
نقل است که یک روز او را طهارت شبکیت در حال تیمم کرد گفت نیک
 جمله تیمم چسبیدی گفت تو نماند بود که تا آنجا زسم و بمیرم **نقل است** که یکبار شوق بود

غالب شد ستونی بود بر خاست و آن ستون را در کنار گرفت و چنان به پیش رو که نزدیک بود که آن
 ستون پاره پاره کرده و گفت جو آن مردی در سینه خیز است یکی و فاء بی خلافت و دو م ستایش
 بی جو و سیوم عطای بی سوال و گفت علامت گرفتن حسن خدای تعالی در حق کسی آنست که
 او را مشغول کند بکار نفس خویش و او را بکار نیاید و گفت علامت اولیاء خدای تعالی آنست
 که فکرت ایشان در خدای بود و قرار ایشان با خدا بی بود و مشغول ایشان در راه خدای بود
 و گفت چون حق تعالی بنده را چیزی خواسته است در عمل خیزد و بکشد و در سخن شیر را و
 فرو بندد و سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت خدا آنست و چون بکسی شری خواهد بر عکس
 این بود و گفت حقیقت و فایده س باز آمدن است از خواب غفلت و فایده شدن ایشان
 از فضول و آفت و گفت چون طلب بهشت بی عمل کنایه است و انتظار شفاعت بی نگاه
 داشت است نوعی است از غرور و امید داشتن بر رحمت در نمازهای جهل و حماقت
 و گفت تصوف گرفتن چنان است و گفتن و فایده و نومید شدن از آنچه در دست خلاق است و گفت که
 عاشق بایست است هرگز فلاح نیابد و گفت من را می میدم بجای تقوی نزدیک از آنکه گویی چیزی بخدای بپوشد و کسی
 از تو خواهد و گفت چشم فراخا بانی و اگر همه از زری بود یا ماده و گفت زبان از مدح نگاه
 دارد چنانکه از دم و پرسیدند که از چه چیز دست یابیم بر طاعت گفت بدانکه حجت دنیا از
 دل بیرون کنی که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید آن چیز را کنید
 و سوال کردند از محبت گفت محبت نه از تعلیم خلقت که محبت از موهبت حقیقت و از نسل
 او و گفت عارف اگر هیچ نعمتی ندارد خود همیشه بهی وجود و نعمت است نقلست
 که یکروز طعامی خوش می خورد و او را گفتند چه میخوری گفت من همانم آنچه
 مرا و بهند آن میخورم با اینهمه یکروز با نفس خود میکنم که ای نفس خلاص ده مرا
 تا تو نسیه خلاص با بی یکروز کسی از دوستی خواست گفت تو کل بر خدای کن
 تا خدای با تو بود و باز گشت تو بدو بود که از همه شکایت با او کنی که جمله خدا بق

تو ترا منفعت تو اندر رسانید و نه دفع مضرت تو اندر تو گفت التماسی که کنی از آنجا کن که جمله در ماننا
 تر و یک دست و بدانکه هر چه بتوفرومی آید از رحمتی یا بلائی یا فاقه فرج یا فتن در نهان و داشتن است و بجز
 گفت مرا وصیت کنی کن گفت حد کن انا که خدای تعالی ترا می بیند و تو در زمره جمله مساکین نباشی سر می
 گفت معروف مرا گفت چون ترا بخدای تعالی حاجتی بود سوگندش ده که یارب بحق معروف گری
 که حاجت من وفا کنی که جایی اجابت است

و نقلت

که شیخ سیّد و پیکر روز بر در رضا رضی الله عنه مزاحمت کردند و پہلوی معروف گری شکستند
 و بیمار شد سر می اورا گفت مرا وصیت کنی کن گفت چون بیرم پیرا بن من بعد ده ده که
 میخواهم که از دنیا برهنه بیرون روم چنانکه از مادر برهنه آدم لاجرم در تجرید پیمان است
 و از موت تجرید او بود که بعد از وفات اورا تر پاک محراب میگویند که بهر حاجت که بخاک
 روند حق تعالی روا گرداند پس چون وفات کرد همه اهل دیان و راو دعوی کردند جووان
 و ترسایان و مؤمنان خادم او گفت وصیت شیخ چنین است که جنازه مرا هر قوم که از زمین
 بردارند من از ایشانم جووان نوشتند برداشت و ترسایان هم و اهل اسلام بیایند
 و بردارند و هم بجای دفن کردند

و نقلت

که یک روز روزه دار بود روز نماز و یک رسیده بود در بازار میرفت سقائی گفت رحم الله
 من شرب خدای رحمت کناد بر آنکه این آب جزو آب بسد و باز جوز و گفت ندنه روزه دار
 بودی گفت بل لیکن بد عا و رعیت کردم چون وفات کرد بجوابش دیدند گفتند خدای
 تعالی ما تو چه کردی گفت مراد کار و عا و سفت کرد و سیامر زید و محمد بن الحسین رحمة الله علیه
 گفت معروف ترا جواب دیدم گفت خدای عزوجل ما تو چه کردی گفت سیامر زید گفتم بزهد و ورع
 گفت نه اما بقول یک سخن از پسر سگ شغیدم بگو که گفت هر که بچلکی بخدای تعالی باز
 کرد خدای تعالی بر حمت بدو باز کرد و همه خلق را بدو باز کرد و آن سخن او در دل من نهاد
 و بخدای تعالی باز گشتم و از جمله شغالها دست بداشتم مگر خدمت علی بن موسی الرضا رضی الله عنه

این سخن اورا گفته گفت اگر بپذیری این ترا کفایت باشد شیخ سمری سقلی گفت که شیخ معروف
گر خجی را بجواب دیدم زیر عرشش چون یکی که به هوش باشد و از حق تعالی ذامیر سید که
در ششکان این کیت گفتند بار خدا پا تو دانا تری فرمان آمد که معروف است که از دوستی

ما و اله کشته است جز بدیدار ما هوش
باز نیاید و جز بقاء ما از خود نیاید

ذکر سمری سقلی رحمه الله علی

آن نفس کشته مجاهده آن دل زنده مشاهده آن سالک حضرت ملکوت آن شاه عدوت
جبروت آن نقطه دایره لایقطنی شیخ و مت سمری سقلی رحمه الله علیه امام اهل بصورت بود
و در اصناف علم بحال بود و در بام اندوه و در بود و کوه علم و ثبات و خزانة مروت
شفقت بود و در موز و اشارات اعجاب بود اول کسی که در بغداد سخن حقان و توحید
او بود و بیشتر مشایخ عراق مرید او بودند و حال جنید بود و مرید معروف بود حبیب راعی را
و دیده بود و هم الله در ابتدا و نشستی و دو کانی داشت پرده در دکان او بخته بود
هر روز هزار رکعت نماز میکرد می یکی از کوه لکام زیارت او آمده پرده از آن دوکان
برداشت و سلام کرد و سمری را گفت فلان پیر از کوه لکام ترا سلام گفت سمری گفت
او بکوه ساکن شده است بس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار مشغول تواند بود
چنانکه از حق تعالی غایب نشود نقلست که در خرید و فروخت از ده و بیار نیم و بیار
میش سود طمع نداشتی یکبار بشت و بیار با دام خرید پس با دام گران شد و لال
بیامد و گفت بفروش گفت بچند و لال گفت بنود و بیار شیخ گفت قرار من آنست که از
ده و بیار نیم و بیار سود بخوارم و لال گفت من مال تو بقصان نفروشم شیخ گفت من غم
خود را نقص کنم نه دلال فروخت و نه سمری را داشت نقلست که در اول سقطنی کردی

نسخه
سمری سقلی
رحمه الله علیه
و مریدان
و تلامذات
و شاگردان
و پیروان
و کاتبان
و خطیبان
و مفسران
و مترجمان
و مؤلفان
و مصنفان
و کاتبان
و خطیبان
و مفسران
و مترجمان
و مؤلفان
و مصنفان

روز بازار بغداد بسوخت گفت من نیز فارغ شدم بعد از آن نگاه کرد و دوکان او نسوخته بود
 چون این حال بدید آنچه داشت بدرویشان داد و طریق تقوی و پیش گرفت از و پرسید که
 ابتداء حال تو چگونه بود گفت روزی حبیب راعی بدکان من بگذشت من چیزی بدو دادم که
 بدرویشان ده گفت خیر کاشکند آنروز که این دعا بگفت دنیا بر دل من سر و گشت روزی دیگر
 معروف گری می آمد کودکی یتیم با او گفت این یتیم را جامه کن من جامه کردم معروف گفت
 خدا تعالی دنیا را بر دل تو دشمن گرداناد و ترا ازین شغل راحت و با من بیگاری
 از دنیا فارغ آدم از برکت دعای او کس در ریاضت ان مبالغه نکرد که او تا بخت می
 که جنید گفت هیچکس را ندیدم در عبادت کامل تر از سری که بود و بیست سال بگذشت
 که ببلو بر زمین نهنگ را در بیماری مرگ و گفت چهل سالست تا نفس من گذر با آنکسین
 و ندادمش و گفت هر روز چند بار در آئینه نکریم ازیم آنکه نباید که از شومی گناه رویم سپاه شده باشد
 و گفت خواهیم که اندوه دل خلق همه بر دل من باک ایشان فارغ باشند از اندوه و گفت اگر
 بر ادوی پیش من آید من دست بحاسن فروارم بر رسم که نامم در جبهه منا حقان شب
 کند و بشر خانی گفت من از هیچکس سؤال نکردم و گری که زبده او را دانسته بودم
 که شاد شدی که چیزی از دست او بیرون شدی جنید گفت روزی پیش سری مقبل رفتم
 میگریست گفتم چه بوده است گفت کودکی آمد و گفت امروز کوزه تو بر آویزم تا آب سرد
 شود من در خواب شدم جور را دیدم گفتم از آن کیستی گفت از آن آنکس که کوزه بر نیاویز و تا
 ما سرد شود پس کوزه را بر زمین زد و گفت اینک بنگر جنید گفت سفال کوزه را دیدم تا ویر
 گاه که افتاده بود جنید گفت شبی خفته بودم بیدار شدم تر من تقاضا کرد که مسجد شو نیز تیر
 شوم رفتم بر مسجد شخصی بایل دیدم رسیدم مرا گفت یا جنید از من میترسی گفتم آری
 گفت اگر خدای تعالی را بنرشناختی جز از وی نرسیدی گفتم تو کیستی گفت
 ابله ای گفتم می باست تا ترا میدیدم گفت اشاعت که از من اندیشه کردی از خدای غافل

شدی و ترا خبر نه مراد از دیدن من چه بود کفتم خواستم که پرسیم که ترا بر فقر هیچ دست باشد گفت
 کفتم چرا گفت چون خواهم که دنیا نشان بگیرم بعضی گریزند و چون خواهم که بعضی نشان بگیرم بولی
 گریزند و مرا آتخسار راه نیست کفتم اگر بر ایشان دست نیابی ایشان را هیچ مینی گفت بینم آنگاه
 که در سماع و وجد افتد بینم نشان که از کجا میمانند چون این بگفت و نا پدید شد چون مسجد
 درآمد سر می را دیدم سر بر زانو نهاده سر بر آورد و گفت دروغ میگوید آن دشمن خدای تعالی
 که ایشان خدای را عزیز تر از آنند که ایشان را بجز شیل نماید با بلبلین کی نماید جنید گفت یا
 سر می سقلی جماعتی از مختنان بر که شتم بدل من درآمد که ایشان چون خواهش بود سر می گفت
 که هرگز بر دل من نگذاشته است که مرا از هیچ آفریده و فضل است در کل عالم کفتم یا شیخ و نه
 بر مختنان گفت هرگز نبی جنید گفت نزدیک سر می در شدم و می را دیدم متعجب پرسیدم
 که چه بوده است گفت بر نانی از پریان بر من آمد و سؤال کرد که حیا چه باشد چون جواب
 دادم آب گشت چنین که می بینی دیدم بر می آب شده بود و نقلت
 که پسری خایه پری داشت و ستوری خواست که این خانه ترا بروم اجازت نداد
 و گفت زندگانی من گرامی این نکند ما روز می تا خواهرش و آمد پیره زنی را وید که خانه
 او میرفت گفت ای برادر مرا و ستوری چرا ندادی ما خدمت تو کنم و اکنون ما محرمی
 آورده گفت ای خا هر دل مشغول مدار که این دنیا است که در عشق ما سوخت
 و از ما محروم بود اکنون از حق تعالی و ستوری خواست که تا از روز کار ما او را
 نصیبی بود جا رو ب حجره ما بدو دادند بزرگی گوید که چندین مشایخ دیدم هیچکس را
 بر خلق خدای چنان مشفق ندیدم که او را و نقلت که هر که سلامش کرد می روی
 ترش کردی و جواب کفتمی از ترس یعنی پرسیدند گفت رسول صلی الله علیه و سلم
 فرموده است که هر که سلام کند بر روی می ضد رحمت فرود آید نو آن کس را بود که روی
 نازده دار و من روی ترش کردم تا نو رحمت او را بود اگر کسی گوید که این ایثار بود و درجه ایست

آنچه ایشار او کرد زیادتست چگونه برادر را به از خود خواسته باشد گوئیم سخن منکره بالظواهر روی
 ریش کردن را بظاهر حکم توایم کرد اما بر ایشار حکم توایم کردن تا از سر صدق بود با از سر
 اخلاص بود یا بنود لاجرم بظاهر آنچه بدست بود بجای آورد **ونقلست**
 که یکبار یعقوب را علیه السلام بخواب دید گفت ای پیغمبر خدای این چه شورا است که در جهان
 انداخته چون ترا از حضرت محبت بر کمال هست حدیث یوسف ۴ بر باد برده ندانی
 بستر او رسیده که یا سر می سقطی دل برانگاه دارد یوسف علیه السلام را بوی نمود ندغره بزود
 و بیوش بیفاد و سیزده شب از وز سبعل افاده بود چون باز آمد ندی شنبه که این جزای
 انگس است که عاشقان در گاه مارا علامت کند **ونقلست**
 که کسی پیش سر می طعامی آورد گفت چند روز است تا هیچ نخورده گفت پیروز گفت کسی
 تو کرسکی بحسل بوده است نه کرسکی فقر **نقلست**
 که سر می خواست که یکی از اولیا را بیدس با اتفاق بگیرد سر کوهی بدید چون بوی رسید
 سلام کرد و گفت تو کیستی گفت هر کفت چه میکنی گفت هر کفت چه میخوری گفت هر کفت
 میگوئی او از خدا تعالی را میخواهی نغره بزود جان بداد و جنبید گفت روزی سر می از
 من سؤال کرد که محبت چیست گفتم گروهی گفته اند که اشارتست و چیز بای و بگرنه گفته اند
 سر می پوست دست خود بگیرفت و بگشاید از دستش برخواست گفت بعزت او که اگر
 گویم که این پوست از دوستی او خشک شده است راست گویم و از پوشش بشد و
 روی او چون ماه گشت و سر می گفت که بنده بجایی برسد در محبت که اگر تیری با شمشیری
 بروی زنی خبر ندارد و او آن خبری نبود اندر دل من تا آنگاه که آشکارا شد که چنین است
 و سر می گفت چون خبری با هم که مردمان بر من می آیند تا از من علم آموزند و عاکنم و گویم
 الهی تو ایشان را علمی عطا کن که مشغول گردند تا من ایشان را بکار نیایم که من نخواهم
 که ایشان پیش من آیند **ونقلست که**

نسخہ نسخہ نسخہ
 او او او

یکی

یکی نسی سال بود که بر مجاهده ایستاده بود و گفتند این بچه بافتی گفت بد عای سر می گفتند
 چگونه گفت روزی بد سر می او شدم و در بگو فتم او در خلوتی بود او از او که گیت گفتم که بگفت
 گفت اگر آشنا بودی مشغول و بودی و پروای ما نبود می پس گفت خداوند بخودش
 مشغول کن چنانکه پروای کسی نبود در حال چیزی بسینه من فرود آمد و کار بدینجا رسید

و نقل است

که یکروز مجلس میداشت یکی از ندیمان خلیفه میگذاشت نام او احمد بن یزید کاتب با مجلسی
 تمام و جمعی خادمان و غلامان کرد او در آمده گفت باش تا مجلس اینم در و بم که بچند جایی
 میرویم که نمی باید رفت چون در آمد بر زبان سر می رفت که در هر ده هزار عالم هیچکس از انواع خلق
 در فرمان عذابی چنان عاصی نشود که آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خداوندی بدین عظیمی
 این سخن تیری بود که از سخنان سر می جدا شد و بر جان او آمد چندان میگریست که از هوش رفت
 پس همچنان گریان برخواست و بچانه رفت و آتش هیچ نخورده و سخن نگفت و یکروز پیاده
 بمجلس آمد زده شده و غمگین و در سیم تنها پیاده با جامه درویشان پوشیده چون مجلس
 تمام شد نزد سر می آمد و گفت ای استاد آن سخن تو مرا گرفته است و دنیا بر ول من سرور گشته
 میخواهم که از خلق غفلت کبرم و دنیا را بگذارم بیان کن مرا راه سالکان سر می گفت راه طریقت جو
 یاره شریعت یاره عام یاره خاص گفت هر دو بیان کن گفت راه عام آنست که پنج نماز
 بجاعت نگاهداری و زکوة بدی اگر مال باشد و راه خاص آنست که دنیا را پشت پای زنی
 و هیچ آرایش و نیامشغول نشوی و اگر بدهند قبول کنی اینست بیان هر دو راه پس از آنجا
 بیرون آمد و روی بصر اینها و چون روزی چند برآمد پیره زنی روی و موی خراشیده
 و گنده میانه تزویک سر می و گفت ای امام سلیمانان فرزند کی و هشتم جوان و تازه روی
 مجلس تومی آمد خندان و خرامان و بار میگشت گریان و که ازان اکنون چند روز است
 تا غایب شده است نمیدانم تا کی است تا سپر کار من بکن از بسکه زاری کرده سر می را

بیت از او می ضعیف تر مجلس

رحم آمد گفت و دستنکی مکن که جز خیر نبود چون بیاید ترا خبر و هم که او ترک دنیا بگفته است و این نیارا
 مانده و تائب حقیقی شده چون مدتی برآمد شبی احمد بیاید سر می خادم را گفت برو و آن
 پیره ز ترا خبر ده تا بیاید پس سر می احمد را دید ز روی شده و ضعیف گشته و قد چون سر می
 و دانست و احمد گفت ای استاد مشفق چنانکه مراد در راحت افکند می و از ظلمات دنیا
 برهاندی ترا خدای رحمت و جهانی از زانی و اراذ ایشان درین سخن بودند که مادر احمد در آمد
 و عیال او با سر می کوچک در آمد چون مادر چشم بر احمد افتاد و بر آن حالش که هرگز ندیده
 بود بدید جامه کهنه پوشیده و سر نما تراشیده خوشتن را در کنار افکند و عیال
 و پسرک از نیکو زاری میگریه و تخر و شش از همه بر آمد سر می گریان شد عیال بچه را در
 پیش پدرا مذاحت و گفت هر جا که میروی او را با خود بر هر چند کوشیدند تا او را بخانه برند
 سو ندانست احمد گفت ای شیخ چرا ایشان را خبر کردی که کار ما بزبان خود بهمان آورد و گفت
 ما درت زاری کرده بود و من از او پذیرفته بودم که خبر دهم احمد خواست که باز کرد و درش
 گفت مرا برنده کی بیوه کردی و من ز نذر ایتم کردی چون او پدر طلبد چگونه پس
 با خود میر احمد گفت چنین کنم و آن جامه نیکو از فرزند بیرون کرد و پاره کلیم بر و انداخت
 و زنبیل در دست او نهاد و روان شد مادر چون آن بدید گفت من طاقت اینکار نداختم فرزند
 را در بر بود احمد باز گشت و روی بصحرا نهاد تا سالی چند بر آمد نماز خفتن بود که یکی بخانقاه
 در آمد و گفت مرا احمد فرستاده است و میگوید که کار ما تنگ در آمده است مراد در باب شیخ
 برفت احمد را دید در کور خانه بر خاک خفته و نفس هسدر آمده و زبان می جنبانید سر می گو
 کرد می گفت لمثل هذا فلیجمل العالمون سر می سر او برو داشت و بر کنار نهاد احمد
 چشم باز کرد و شیخ او بدید گفت ای استاد بوقت آمدی که کار من به تنگ در آمده است پس
 وفات کرد سر می گریان روی بصحرا نهاد تا کار او بساز و خلقی را دید که از شهر بیرون می آمدند
 گفت کجا میروید گفتند خبر نداری که دوش از آسمان آید که هر که خواهد که پروتی خاص

اوست مطیع شود آنکه دُونَ اوست اورا و گفت زبان تو ترجمان دل است در وی تو آئینه
 دل تو بروی تو پیدا آید آنچه در دل نهان داری و گفت دلها سه قسم اند ولیست مثل کوه که
 هیچکس آنرا از جای نتواند جنبانید و ولیست مثل درخت بیخ او ثابت اما با و اورا نگاه گاهی
 حرکتی میدهد و ولیست مثل پرپی که با باد بهر سو میرود و بهر سو میگردد و گفت وله های ابرار
 معلق بجائت است و وله های مقربان معلق بسابقت است معنی آنست که حسات ابرار
 سیئات مقربانست و حسه سیئه از آن میشود که را و منبر و می آید هر چه فرود آید آن کار
 بر تو ختم شود و ابرار آن قومی اند که فرود آید که این الا بوز لقی نعیم چون بر نعمت
 فرود آید لاجرم وله های ایشان معلق خاتمیت بود اما سابقان را که مقربانند چشم بر ازل بود
 لاجرم هرگز فرو نیایند که هرگز بازل نتوان رسید از بخت چون بر مایع فرو نیایند بزنجیرشان
 بهشت باید کشید و گفت جی و انس بر در دل آید اگر در ولی زهد و ورع یابند فرود آید
 و اگر نبی باز گردند و گفت هیچ چیز است که قرار نگیرد در دل اگر در آن دل چیزی دیگر
 بود خوف از خدای درجا بخدای و دوستی خدای و جی از خدای و انس بخدای و گفت مقدار
 هر مدی در فهم خویش مقدار نزدیکی او بود بخدای و گفت فهم کننده ترین خلق آن بود که فهم
 کند سراسر قرآن و مدتر کند در آن سراسر و گفت سابق ترین خلق آن بود که بر حق صبر تواند کرد و
 گفت فرود آید از امانت خوانند و لیکن دستار از اجزای باز خوانند و گفت شوق برترین مقام
 عارفانست و گفت عارف آنست که خوردن او خوردن بیماران و خفتن او خفتن مارگزیدگان
 و عیش او عیش غرقه شدگان و گفت در بعضی کتابها شتر است که حق تعالی فرمود که ای
 بنده من چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو شوم و عشق اینجا بمعنی محبت است
 و گفت عارف آفتاب صفت است که رسد تا بدوزمین شکل است که با همه موجودات
 کشد و آب نهاد است که زندگی دلها از او بود و آتش نکست که عالم بدور روشن کرد و
 گفت تصوف نامیست سه معنی رایجی آنکه معرفت نور و ورع او را فرو نگیرد و در علم باطن بیخ

که نقض ظاهر کتاب بود و کلمات او را بر آن دارد که مردم را از حرام باز دارد و گفت علامت
 زهد آرام گرفتن نفس است از طلب و قناعت کردنت بدانچه که سخی زایل شود و از ورای
 بودنت بدانچه عورت پوشی بود و نفور بودن نفس از فضول و بیرون کردن خلق را از
 دل و گفت سرمایه عبادت زهد است در دنیا و سرمایه قوت رغبت است از دنیا گفت
 عیش ز زاهد خوش نبود که او بخود مشغول بود و عیش بر عارف خوش بود چون از خوشی مغرور
 بود و گفت کارهای زهد هر دو دست گرفت هر چه خواستم از او یافتم مگر زهد و گفت هر که بیاید
 در چشم خلق آنچه در او نبود بیفتد از تفرق و گفت هر که بسیار سخن است با خلق از اندکی صدق
 است و گفت حسن خلق آنست که خلق را از سخانی و رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات و گفت
 از بیج بریده مشو بجان و شک و دست از صحبت او باز مدار بی عتاب و گفت تو برین
 خلق آنست که با خشم خود را آید و گفت ترک کناه کردن سه وجه است یکی از خوف دوزخ
 و دوم از رغبت بهشت سیم از شرم خدای و گفت بنده کامل نشود تا دین خود بر شهوت
 اختیار نکند و نقلست که یک روز در صبر سخن میگفت گزدمی چند بار او را زخم زد گفتند
 چرا او را دفع نکردی گفت شرم دیشتم که در صبر سخن میگفتم و در مناجات گفت الهی جان
 عظمت تو باز برید مرا از مناجات تو و شناخت تو مرا انیس داد بتو و اگر نه هستی که تو فرمود
 که مرا یاد کن زبان و اگر نه من یاد نکردم یعنی تو در زبان نیکمی و زبانی که بلبه آلوده هست بد کرد تو
 چگونه شاده گردانم جنبه گفت که سری گفت که نمی خواهم که در غبدا و میرم از بیم آنکه
 ترسم که مرا زمین نپذیرد و بپوشوا شویم و مردمان بین کمان نیکو برده اند ایشان را بد افتد
 جنبه گفت چون بیمار شد عبادت او رفتم با دست زنی بود بر گرفت و با دوش میگردم گفت
 ای جنبه نیک که آتش از ما دتیز تر شود و فروخته کرد پس جنبه گفت چگونه سری حرام
 گفت عبدا مملوکا لا یقدر علی شیء جنبه گفت وصیتی کن گفت مشغول شو بسبب
 محبت خلق از محبت خدای تعالی شیخ جنبه گفت اگر این سخن پیش ازین گفتی با تو نیز

محبت نهاشتمی پس در حال وفات کرد بر محبت ایزدی پیوست
رحمة الله عليه

در ذکر فتح موصلی رحمه الله عليه

آن عالم فرج و اصل آن حاکم وصل و فصل آن ستوده رجال و آن ربوده جلال
آن بحقیقت ولی فتح موصلی رحمه الله علیه از بزرگان مشایخ بود و صاحب محبت بود و
عالی قدر و دروغ و مجاهده بغایت بود و خزن و خونی غالب داشت و انقطاع از
خلق تمام حذی داشت که دشته کلید بر هم بسته بود در شکل بازرگانان هر جا که رفتی
پیش سجاده بنهادی تا کسی نهانستی که او کیست و وقتی و لیلی بدو رسید گفت بدین کلید
چه میکشانی که بر خود بسته او جواب داد و نقل است که از بزرگی پرسیدند که فتح ترا
پیچ علمی هست گفت پنده است علم او بدانکه ترک دنیا کرده است بکلی ابو عبد الله جلا
گوید که در خانه سری سقطی بودم چون پاره از شب بگذشتت جاها پاکیزه در پوشید و روا
برافکنی گفتم درین وقت کجا میروی گفت بعبادت فتح موصلی چون بیرون آمد
عسکان او را بگرفتند و بزندان بردند چون روز شد فرمودند تا محبوبان از ابر بند چون
جلا دوست بر آورد تا او را از بند دستش در هوا بماند و نتوانست چنانچه گفتند چرا نمیرنی
گفت پیری برابر من ایستاده است و میگوید من دست من کار نمیکند شکر استند تا
آن پیر کیست فتح موصلی بود سری را بنزد یک او بردند و دست از او برداشتند و فصل است
که از فتح سؤالی کردند از صدق دست در گورده آشپگری کرد و پاره آهن یافته بیرون
آورد و بر کف دست نهاد و گفت صدق این است و فتح گفت امیر المؤمنین علی را
رضی الله تعالی عنه خواب دیدم گفتتم مرا وصیتی کن فرمودند دیدم چیزی نیکوتر از
تو اصنع تو انکار درویش را بر آئید تو انک حق تعالی گفتیم زیادت کن گفت نیکوتر از آن گز

درویش بر تو انکار اعتماد او بر حق تعالی و فتح گفتم وقتی در مسجد بودم با یاران خویش
 جوانی را دیدم پیراهنی خلق پوشیده و گفت دانی که غریبان را حق بود فرود آید
 فلان محلت از خانه من نشان خواه من مرده باشم مرا بشوی و این پیراهن مرا کن
 و دفن کن دیگر روز بر فتم همچنان بود او را بدست خویش شستم و آن پیراهن او را کن
 کردم و دفن ساختم چون خواستم که باز کردم و منم بگرفت و گفت ای شیخ اگر
 مرا نزدیک حق تعالی مثل منی بود ترا مکافات می کنم بدین که در حق من کردی پس گفت که
 مرد چنان میرود که زنیته باشد این بخت و خاموش شد و نقلست که روزی
 میگریست و اشک خون آلودیده او می آمد گفتند ای شیخ چرا پیوسته گریانی
 گفت چون از گناه خویش یاد آرم از دیده من خون روان شود که نباید که گریستن من
 بر ما بوده با خلاص و نقلست که کسی شیخ را بچاه درم آورد گفت در خبر است
 که هر کرابی سوال چیزی دهند اگر در گذر خدای تعالی بود کرده باشد بگردم برگرفت و
 باقی باز داد و گفت باستی بر صحبت دیشتم که ایشان از جمله بدال بودند بعد گفتند پرسید
 از صحبت خلق و هم بکم خوردن فسر مودند و گفت ای مردمان هر که طعام و شراب از
 بیمار باز گیرند و گفتند آری گفت همچنین هر که دل خود را از علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیرند
 آن دل و گفت وقتی سوال کردم از راهی که راه خدای تعالی چگونه است گفت و حکم
 آنجا که روی آوردی آنجا است و گفت که اهل معرفت آن تو منند که چون سخن گویند از خدای تعالی
 گویند و چون عمل کنند از برای خدا کنند و چون طلب کنند از خدای کنند و گفت هر که
 موظبت و ملازمت کند بر دل آنجا شادی محبوب پیدا آید و هر که خدای را برگزیند
 بر هوای خویش از آنجا دوستی خدای تعالی پیدا آید و هر که آرزو مند بود بخدای روی
 بگرداند از هر که جز او است و چون فتح و فوات کرد او را آنجا دیدند گفتند که خدای تعالی
 با توجه کرد و گفت حق تعالی مره سرد بود که چرا چندین گزینی گفتیم الهی از شرم کنایان خویش

حق تعالی نسرمود که یا فتح فرشته موکل کنایان تر نسرموده بودم تا بر تو بیج کنه نویسد
از بر کرستین بسیار تو

در ذکر احمد خواری رحمه الله علیه

آن شیخ کبیر آن امام خطر آن زین زمان آن رکن جهان آن ولی قسبه تواری قطب
وقت احمد خواری رحمه الله علیه یکانه وقت بود در فنون علوم عالم و در طریقت بیانی
عالی دشت و در حقایق و در قایق معتبر بود و در روایات احادیث معتد او رجوع اهل عهد
بود و از اکابر مشایخ شام بود و بهیچ با نفع محمود بود تا بعد یکصد رحمة الله علیه گفت که
احمد خواری ریجان شام هست و او مرید سلیمان دارائی بود و با سفیان عینی صحبت
دشت و سخن او را در دلها اثری عجب بود در ابتدا تحصیل علم مشغول بود تا در علم بدرجه
کمال رسید پس کتب بدربار انداخت و گفت نیکو و لیلی و راهبری بودی مرا اما بعد
از رسیدن بمقصود مشغول بودن بسبب مجال باشد که دلیل تا آنجا هاید که مرید در
راه بود چون پیشگاه پیدا آمد درگاه و راهرا چه همت پس کتب بدربار انداخت
و بسبب آن رنجبار عظیم کشید و مشایخ گفتند که این در حال شکر بوده است و
تقل است که میان سلیمان دارائی و احمد خواری عهد بود که بیسبب صراحت
او را خلاف نکند یکر و سلیمان در حالی بود احمد گفت توری تا فتنه انداخت رفت
در آنجا نشست چون بر آن حال زمانی برآمد سلیمان را از احمد یاد آمد گفت طلبش
کنید طلب کردند نمی یافتند یادش آمد گفت در تنور شکرید که با من عهد کرده است که
مخالفت نکند چون نکرده در تنور بود و موئی بر او نسوخته بود و نقل است که
گفت کینز کی را خواب دیدم در محایت جمال که نوری از لامع بود گفتم ای کینز کی
روی نیکو داری گفت ای احمد نیکو سی من از دست یاد داری که فلان شب بجز سی من

از آن آب دیده تو در روی ما لیدم روی من چنین نورانی شد و گفتم بنده تائب
 نبود تا پیشیان بود بدل استغفار نکند زمان و از عهده مظالم بیرون نیاید و تا
 چه کند در عبادت چون چنین بود که گفتم از توبه و اجتهاد زهد و صدق برخیزد و
 از صدق تو کل برخیزد و از استقامت معرفت برخیزد و بعد از آن لذات انس بود
 بعد از انس جای بود بعد از حی خوف بود از مکر و استدراج در جمله این احوال از دل او
 مغارت نکند از خوف آنکه نباید که این احوال از دل او برود و بر او زوال آید و
 از تقای حق بازماند و گفتم کسیکه بشناسد آنچه از آن باید ترسیدن آسان شود
 بر روی دور بودن از هر چه او را از آن نمی کرده اند و گفتم هر که عاقل تر بود به
 خدای تعالی عارف تر بود و هر که بخدای عارف تر بود و در منزل برسد و گفتم
 رجا قوت خانی است و گفتم فاضلترین گریه گریه کننده بود در فوت شدن او قاتی که نه
 در موافقت بوده است و گفتم هر که بدین نظر کند بنظر ارادت دوستی حق تعالی و نور
 فقر و زهد از دل او بیرون برود و گفتم دنیا چون مزبله است و جایگاه جمع آمدن سگها
 و کمتر از سگ باشد آنکه بر سر حاصل دنیا نشیند از آنکه سگ از مزبله چون حاجت خود
 روا کند و سیر کرد و باز کرد و گفتم هر که نفس خود را نشناسد او در دین خود در غرور بود
 و گفتم مبتلا نکرد اند حق تعالی بنده را پیروی سخت تر از غفلت و سخت دلی
 و گفتم انبیا علیه السلام مرگ را گراهِست داشته اند که از ذکر حق بازمی مانده
 اند و گفتم نشان دوست داشتن مرخدی تعالی را نشان دوست داشتن طاعت او بود و گفتم هیچ
 دلیل نیست نشان خدای جز خدای تعالی اما دلیل طلب کردن از برای آداب خدمت
 است و گفتم هر که دوست دارد که او را بخیر کردن بشناسد مشرک بود در عبادت
 خدای تعالی از بهر آنکه هر که خدای را بدوستی پرستد دوست ندارد که خدمت او بچکس را
 بنید جز منم و م و السلام

در ذکر احمد خضر و تیر خمد الله علیه

آن چون در راه آن با کما زورگاه آن متصرف طریقت آن متوکل حقیقت آن صاحب فتوت سخی
 احمد خضر و تیر یعنی رحمة الله علیه از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت و
 مشهوران فتوت و سلطان ولایت بود و از مقبولان قربت و در ریاضات مشهور
 و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصانیف بود و هزار مریدش بود که هر هزار بر روی
 آب میرفتند و در هوای پریدند بعد صاحب کرامات و در ابتدا مرید حاتم اصم بود
 و ما ابو تراب صحبت داشته بود و از ابو حفص پرسیدند که ازین طایفه کراویدی گفت
 هیچکس را ندیدم بلند سمیت تر و صادق احوال تر از احمد خضر و تیر و هم ابو حفص
 گفت که اگر احمد نبودی فتوت و مروت طاهر نکشتی و احمد جامه بسکلت شکران پوشیدی
 و فاطمه که عیال او بود در طریقت آتیبی بود و از دختران امرای بلج بود و توبه کرده بود و کس با احمد
 فرستاد که مرا از پدر بخواه احمد حالت نکرد و دیگر با کس با احمد فرستاد که من ترا درانه تر ازین ندم
 که راه حق منی را بر سرش نهاده بخرا احمد کس فرستاد او را از پدرش بخواست پیش حکم ترک او را
 با احمد داد و فاطمه ترک شغل دنیا گفت و حکم عزلت با احمد بسیار امید ما احمد را قصد زیارت
 با نیزه افتاد فاطمه ما او بر رفت چون پیش ما نیزه آمدند نقاب فاطمه از رخ برداشت و
 با ما نیزه بستخ و از رخ آمد احمد از آن متعجب شد و غیرتی در دلش مستولی گشت گفت
 ای فاطمه این چه کتانی بود که با ما نیزه کردی فاطمه گفت از آنکه تو محرم طبیعت منی و او
 محرم طریقت من از تو بخواه سم و از او بخدای و دلیل بر این سخن آن است که او از
 صحبت من بی نیاز است و تو بمن محتاج و پیوسته با نیزه با فاطمه گستاخ بودی تا
 روزی با نیزه در چشم بردست فاطمه افتاد که جنابسته بود گفت یا فاطمه از برای
 چه جنابسته گفت یا با نیزه تا این غایت که تو دست و ضای من ندیده بودی

را با تو ایضا بود اکنون که ترا نظر برین افتاد صحبت ما بر تو حرام شد و اگر کسی را اینجا خیالی افتد
 پیش ازین گفتند ایم که بایزید گفت که از خدای در خواست کردم تا مونت زمان از من بایزد
 تا چنان شد که زمان را و دیوار را در چشم من یکسان گردانیده است چون کسی چنین بود او از
 کجا زن بسند پس احمد و فاطمه از آنجا به نیشاپور آمدند و اهل نیشاپور را اما احمد خوش بود و چون
 به یحیی بن معاذ از وی رخصت علیسه به نیشاپور آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست که او را دعوتی
 سازد با فاطمه مشورت کرد گفت دعوت یحیی را چه باید فاطمه گفت چندین کاو و کوسفند
 و حویج و شمع و عطر و با این همه نیز نیست خرباید تا بکشیم احمد گفت خرباری چه معنی دارد گفت
 چون گرمی بهمان آید باید که سگان محلت را نیز از آن نصیبی بود این فاطمه در فوت چنین بود
 تا لا جرم بایزید گفت که هر که میخواهد که مردی را در لباس زمان بیند گوید فاطمه بگریه و ناله
 که احمد گفت مدتی مدید نفس خود را قبر کردم روزی جماعتی بغزایم رفتند غیبی عظیم در من دیدند
 و نفس امارتی که در شان صواب غرابود بر من میخواند و پیش من می آورد و گفتم از نفس نشاط طاقت
 نیاید این مکر سیت دیگر گفتم مکر از آنست که او را پیوسته بروزه میدارم از کرسی طاقش نمائند
 میخواهد سفر کند تا روزه کشاید گفتم بسفر روزه نکشایم نفس گفت رو او دارم عجب داشتم گفتم مکر
 از بر آن میگوید که من او را شب نماز میفرمایم خواهد که بسفر رود تا شب بخسید و بسیار گفتم
 تا روز بیدار وار مت گفت رو او دارم عجب داشتم و تفکر کردم که مکر از آن میگوید تا با مخلوق مانیز
 که در تنهائی طول کشیده است با خلق خواهد که انس کرد و گفتم هر جا که روم بویرانه فرود آیم
 و با خلق نشینم گفت شاید عاجز آدم بتضرع بحق باز گشتم تا از مکر نفس مرا آگاه کند پس
 حق تعالی او را مقرر کرد و اندید تا ما من گفت که تو مرا اینجا فها، مراد هر روز صد بار
 میکشی و خلق آگاه نی باری یکبار در غر و کشته شوم و با زرم و هم جهان بر آوا
 شود که زهی احمد خضر و چه که درجه شهدا یافت گفتم سبحان آن خدائی که نفسی را آفریند
 بزندگان منافق و بعد از مرگ هم منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آورد و نه بدان جهان

بعد از آنکه طاعت سجده می نمودم که ز نار می بندی پس خلاف او که میگویدم زیادت کردم و
نقل است که گفت یکبار بیادیه بود کل فرورفتم چون پاره بر فتم جاری انمغلا
 در پام شکست بیرون نمودم و گفتم تو کل باطل شود همچنان میرفتم تا پیم آهاس گرفت لنگان لنگان
 بلکه رفتم و حج بگذاردم و باز گشتم و جمله راه چسبزی از وی بیرون می آمد من برنجی تمام میرفتم
 و می ساختم تا مردمان بیدند و آن خار از پای من بیرون کردند من پای مجروح شده روی
 به بطام آوردم و نزدیک تریزید آوردم چون با زیر پیرا چشم بر من افتاد شستی کرد و گفت آن
 اشکال که بر پایت نهادند چه کردی گفتم خستیا خود با اختیار او باز که از شمشیر گفت ای شرک
 یعنی ترا وجودی و خستیا می هست این شرک نبود و نقل است که گفت غرور ویشی
 خویش را نهان دار پس گفت در ویشی در ماه رمضان تو انکر برانجا نبرده بود و در خانه وی خرابانی
 شک نبود چون تو انکر باز گشت صرعه ز بد رویش فرستاد و رویش باز فرستاد و گفت این نری
 آن کس است که سر خویش با چون توئی آشکارا کند این در ویشی را برد و جهان تفر شیم **نقل است**
 که دزدی در خانه او در آمد بسیار بکشت هیچ نیافت چون تا امید می نامر میگشت احمد گفت ای برنا
 و تو بر کپور آب برکش و طهارت کن و نماز مشغول شو تا چون چیزی برسد تو و مهم ما بهیست
 از خانه ما بیرون نروی بزنا همچنان کرد چون روز شد خوابه صد و نیاور و دو شیخ داد شیخ
 گفت بستان ای برنا که این جزای یک شب نماز است و در حالتی پیدا آمد و لرزه بر اعضای
 او افتاد و گریان شد و گفت راه غلط کرده بودم یک شب از بهر خدای کار کردم مرا چنین کرد
 کرد تو کرد و بخدای باز گشت و ز قبول نکرد و از میدان شیخ شد **نقل است** که یکی از
 بزرگان گفت که احمد حضوریه را دیدم در کرد و فی نشسته و بزنجیرهای زرین آن کرد و نرا
 فرشتگان می کشیدند در هوا گفتم یا شیخ بدین منزلت بجا میردی گفت بزمارت دوستی
 گفتم ترا با چنین مقام بزمارت کسی چه آسباج گفت اگر من زوم او بیا دید آنگاه در
 زایران او را بود نه مرا و **نقل است** که یکبار در خانقاه ای آمد با جامه خلون و از سریم و فغان